

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېـباد
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

Literary-Cultural

afgazad@gmail.com

ادبی - فرهنگی

جیلانی لیبیب

برلین - ۹ فبروری ۲۰۱۴



ابوالقاسم لاهوتی، شاعری فرامرز

(قسمت هفتم)

چکامه های زیر بر مبنای اشتهار آنها در میهن رابعه، سنائی، مولوی، جامی، واصل، بیتاب، پژواک، و بیش از همه به دلیل پیوند آهنگهای دلنشین احمد ظاهر، استاد رحیم بخش، استاد یعقوب قاسمی، ساربان و ... با این ترانه ها، برگزیده شده اند:

زندگی آخر سر آید، بندگی در کار نیست	بندگی گر شرط باشد، زندگی در کار نیست
گر فشار دشمنان آبت کند، مسکین مشو	مرد باش ای خسته دل، شرمندگی در کار نیست
با حقارت گر بیارد بر سرت باران دُر	آسمان را گو: برو بارندگی در کار نیست
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی	دورش افکن، اینچنین دارندگی در کار نیست
گر به شرط پایبوسی سر بماند در تنت	جان ده و رد کن، که سرافکندگی در کار نیست

زندگی آزادی انسان و استقلال اوست

بهر آزادی جدل کن! بندگی در کار نیست

عاشق شده ام گناهم اینست	درد دل بی پناهم اینست
صف بسته همیشه گرد من غم	من شاه غمم، سپاهم اینست
جز درد نروید از گل من	من باغ غمم، گیاهم اینست
جوشد سر و خون به دل زند موج	من بحر غمم، رفاهم اینست
سنگ از نفسم، چو یخ شود آب	در سینه تفسته آم اینست
شد موی سرم به رنگ کافور	پایان شب سیاهم اینست
با مرگ همیشه میستیزم	در زنده دلی گواهم اینست

بارد ز ره وفا اگر تیر

واپس نروم، که راهم اینست

عاشقم، عاشق به رویت، گر نمیدانی بدان	سوختم در آرزویت، گر نمیدانی بدان
با همه زنجیر و بند و حيله و مکر و رقیب	خواهم آمد من به کویت، گر نمیدانی بدان
مشنو از بدگو سخن، من سُست پیمان نیستم	هستم اندر جست و جویت، گر نمیدانی بدان
گر پس از مردن بیائی بر سر بالین من	زنده میگردم به بویت، گر نمیدانی بدان
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت	بسته آن را تار مویت، گر نمیدانی بدان

گر رقیب از غم بمیرد، یا حسرت کورش کند بوسه خواهم زد به رویت، گر نمیدانی بدان
عاشقم عاشق به رویت، گر نمیدانی بدان سوختم در آرزویت، گر نمیدانی بدان

هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟

بنده روی نکسویت، گر نمیدانی بدان

فراق آتش بجان افروخت جانان کمنما تا کی؟

دل عالم به عالم سوخت این سان پرجفا تا کی؟

جانان کمنما تا کی؟ این سان پرجفا تا کی؟

چندان بی وفا تا کی؟

برنجی چوون بخندم یار، تو یاری نمیدانی

بخندی چون بگـریم زار، دلداری نمیدانی

برانی چون بخواهم بار، غمخواری نمیدانی

به من عشقت جنون آموخت، آخر این ادا تا کی؟

جانان کمنما تا کی؟ این سان پرجفا تا کی؟

چندان بی وفا تا کی؟

همیشه با منت جنگ است، صدقم را نمیبوی

زخونم ناخنت رنگ است، جرمم را نمیگوئی

چرا این سان دلت سنگ است؟ عالم را نمیجوئی

ز دنیا دیده ام را دوخت مژگاننت، بلا تا کی؟

جانان کمنما تا کی؟ این سان پرجفا تا کی؟

چندان بی وفا تا کی؟

بحالم رحم کن، زاین بیش مانم بی تو گر، یکدم

بپریم از جـهان پیوند، جان را هم نمیخواهم

همه صاحب‌دلان گویند، لاهوتی در این عالم
فقط درس وفا آموخت، با او بیوفا تا کی؟
جانان کمنما تا کی؟ این سان پرجفا تا کی؟
چندان بی وفا تا کی؟

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند	غمم را بلبلی کاواریه شد از لانه میداند
نگریم چون ز غیرت، غیر میسوزد به حال من	ننالم چون ز غم، یارم مرا بیگانه میداند
به امیدی نشستم، شکوه خود را به دل گفتم	همی خندد به من، اینهم مرا دیوانه میداند
به جان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم	ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند
نمیداند، کسی کاندلر سر زلفش چه خونها شد	ولیکن مو به مو این داستان را شانه میداند

نصیحتگر، چه میپرسی علاج جان بیمارم!
اصول این طبابت را فقط جنانانان میداند
